



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۹

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد  
از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد

چون باز که بر باید مرغی به گه صید  
بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد

در خود چو نظر کردم خود را بندیدم  
زیرا که در آن مه تتم از لطف چو جان شد

در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم  
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد  
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد  
و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد

آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف  
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت  
در حال گدازید و در آن بحر روان شد

بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز  
نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

### هلالی جغتایی، غزلیات، غزل شماره ۶۹

گفتم همیشه فکر وصال تو می‌کنم  
در خنده شد که این همه فکر محال چیست؟

دردا که عمر در شب هجران گذشت و من  
آگه نیم هنوز که روز وصال چیست؟

چون حل نمی‌شود به سخن مشکلات عشق  
در حیرتم که فایدهٔ قیل و قال چیست؟

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۶

دارُالحَرَجِ امروز چو دارُالفَرَجِی شد  
کان شادی و آن مستی بسیار درآمد

بربند لب اکنون که سخن گستر بی‌لب  
بی حرف سیه روی به گفتار درآمد

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۵

دفع کن از مغز و از بینی زُکام  
تا که ریحُ الله در آید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر  
تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عینِ مپوی  
تا برون آیند صد گون خوبروی

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۵۵

از آن مقام که نبود گشاد، زود گذر  
برو به سوی خریدار خویش همچون زر

درخت اگر متحرک شدی ز جای به جا  
نه رنج اره کشیدی نه زخم‌های تبر

زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو  
مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر

چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان  
دگر نتاند کردن به فعل در تو اثر

تو تیره گردی از شب چو آینه گردون  
نه زردروی خزان گردی از هوا چو شجر

## انوری، دیوان اشعار، قصاید، قصیده شماره ۷۲

درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای  
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۸

سر شکسته نیست این سر را مبد  
یک دو روزک جهد کن باقی بخند

بَد مُحالی جست کو دنیا بَجُست  
نیک حالی جست کو عُقبی بَجُست

مکرها در کسب دنیا باردست  
مکرها در ترک دنیا واردست

مکر آن باشد که زندان حفره کرد  
آنک حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان  
حفرهکن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن  
نه قماش و نقره و میزان و زن

آب در کشتی هلاک کشتی است  
آب اندر زیر کشتی پشتی است

کوزه سربسته اندر آب زفت  
از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود  
بر سر آب جهان ساکن بود

گر چه جمله این جهان مُلک ویست  
مُلک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن  
پُر کُنش از بادگیرِ مَن لَدُنْ

جهد حقست و دوا حقست و درد  
منکر اندر جَحْدِ جهدش جهد کرد

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۲

درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر  
نه رنج اره کشیدی نه زخم‌های تبر

ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب  
جهان چگونه منور شدی بگاه سحر

ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق  
کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر

چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد  
مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر

نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان  
نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر

نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب  
بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور

وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش  
چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر

ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه  
که از چنین سفری گشت خاک معدن زر

ز تلخی و ترشی رو به سوی شیرینی  
چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر

ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی  
از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر